

## لوکاچ ما - لوکاچ آنها

به بهانه‌ی انتشار کتاب «گفتگوهایی با گئورگ لوکاچ» ترجمه‌ی امید مهرگان

نوید قیداری

امید مهرگان در مقدمه‌ای که بر کتاب نوشته است، می‌گوید: «هنوز هم کسانی پیدا می‌شوند که نمی‌دانند لوکاچ به استالین دلبستگی نداشت، البته این کسان خیال می‌کنند لنین و استالین نام یک نفر است.» راستش شاید این جمله بتواند خیال نومارکسیست‌ها را آسوده کند، اما فقط با توسل به آشکارترین شکل تجاهل‌ورزی موفق به این کار می‌شود. حتماً لنین و استالین دو نفر هستند نه یک نفر؛ اما در عین حال گئورگ لوکاچ نیز نام یک نفر است نه دو نفر! سازش‌های او با نظام استالین چیزی نیست که بتوان به همین راحتی دستکاری‌اش کرد. البته من نمی‌خواهم در اینجا ادعا کنم سال‌های حیات او در دوره‌ی استالین به خوبی و خوشی گذشت. او در این دوره مدتی تبعید شد، مدتی را در بازداشت به سر برد، بارها و بارها در جلسات کمیتن زیر ضرب رفقای بلشویک رفت و مجبور شد توبه‌نامه‌هایی علیه آثار قبلی خویش منتشر نماید. اما در عین حال، در تمامی این سال‌ها نشریه‌ی خودش را داشت، دارای نفوذ بود و اعتبار حزبی‌اش را حفظ کرد. طوری که حتی شخصی چون برشت از این که علیه‌اش جدلی علنی به راه بیندازد واهمه داشت. اکنون سوال این است: اگر این موضوع واقعیت داشته باشد که دستاوردهای فکری سال‌های زندگی لنینیستی لوکاچ (تزه‌های بلوم و تاریخ و آگاهی طبقاتی) مورد بی‌مهری مقامات رسمی حزب قرار گرفتند، چه چیزی جز هم‌خوانی با نظام استالین می‌توانست چنین اعتباری را برایش به ارمغان آورد؟

به بیان دقیق‌تر سوال این است: نومارکسیست‌هایی چون آقای مهرگان - که من و بسیاری دیگر توانسته‌ایم از خلال ترجمه‌های ایشان آثار لوکاچ را بخوانیم - سکوت و بقای او را طی دهه‌های مرگبار ۱۹۲۰، ۱۹۳۰ و ۱۹۴۰ چگونه تفسیر می‌کنند؟ اگر ایشان بخواهند به همین سادگی سه دهه سازش و همکاری ولو پر فراز و نشیب را لاپوشانی کنند، چاره‌ای نخواهند داشت جز آن که بگویند لوکاچ، یک فرد غیرانقلابی و بزدل بوده است که از ترس تبعید و طرد، بدون هیچ دلبستگی‌ای در برابر یکه‌تازی‌های استالین سر خم می‌کرد. گمان نمی‌کنم این روایت چندان با زندگی و نظریات لوکاچ جور دربیاید. اگر او را فردی غیرانقلابی و بزدل بدانیم، دیگر نمی‌توان توضیح داد چگونه توانست مفاهیمی همچون «دم انقلابی» را بپروراند و چگونه در اواخر دهه‌ی ۱۹۱۰، هنگامی که اکثریت چپ‌ها جنبش کارگری را بیهوده می‌دانستند؛ شجاعانه در کنار اقلیتی ایستاد که امکان انقلاب سوسیالیستی را در اروپای شرقی تأیید می‌کرد. کمتر کسی است که ببنیاد استالین و لنین یک فرد هستند، اما آقای مهرگان باید دقت کنند که لوکاچ ۱۹۱۹ همان لوکاچ ۱۹۳۰ است. در اینجا نباید بیش از حد در مورد به اصطلاح «گسست‌ها»ی زندگی او گزافه‌گویی کرد. زیرا به قول خودش در کتاب «جان و فرم‌ها»، «پیوستگی یک زندگی، خود را دقیقاً در گسست‌هایش آشکار می‌سازد.»

از قضا این نقل قول چندان به مذاق مترجمان و شارحان آثار لوکاچ خوش نمی‌آید. ام روزه همه عادت کرده‌اند با دوگانه‌های کاذبی همچون «لوکاچ پیر» در برابر «لوکاچ جوان» خیال‌شان را از بابت گرایش‌های استالینستی او آسوده کنند و خویش را با نظریات ذهنیت‌گرایانه و فرهنگی‌ها (در بهترین حالت) با فلسفه‌ی اخلاقش سرگرم سازند.

اما او برای مثال، در رابطه با زندگی مارکس سرسختانه علیه چنین دوگانه‌سازی‌هایی مقاومت می‌کرد. بنابراین بهتر است ما هم در مورد او دست به چنین کارهای مبتذلی نزنیم. زیرا همان‌طور که مزاروش (یکی از کارکنان شاگردان لوکاچ) در کتاب «مفهوم دیالکتیک در نزد لوکاچ» نشان می‌دهد، میان فلسفه‌ی اخلاق لوکاچ و سرسپردگی‌اش به حزب، پیوندهای وثیقی وجود دارد. از «جان و فرم‌ها» تا «هگل جوان» و پس از آن، خط مشخصی وجود دارد که تبعیت از دستورات مطلق اخلاقی کانت را به وفاداری به حزب کمونیستی می‌رساند. نادیده گرفتن این مسیر، در حکم مثله کردن زندگی فکری اوست. بنابراین بهتر است یک بار برای همیشه، انگاره‌ی «لوکاچ جوان علیه لوکاچ پیر» را کنار بگذاریم. ولو اگر این انگاره «بسیار جذاب» باشد.

لوکاچ جوان «جذابیت‌های فکری» بسیار زیادی دارد. به قول میشل لوی در مقاله‌ی «سوژه‌ی انقلابی گئورگ لوکاچ» او توانست با انتشار «تاریخ و آگاهی طبقاتی» علیه جزم‌گرایی مارکسیسم ارتدکس انقلاب کند و خوانش بدیلی از «سوسیالیسم» به دست دهد (نقل به معنی). متأسفانه لوی از این جلوتر نمی‌آید و توضیح نمی‌دهد دگماتیسم مارکسیسم ارتدکس چه بود؟ تلاش در جهت انقلابی سوسیالیستی بر اساس نظریات مارکس؟ یا تمرکز بر کتاب کاپیتال و نقد اقتصاد سیاسی؟ یا (آن‌طور که می‌گویند) تأکید افراطی بر نقش جهان-تاریخی پرولتاریا؟ لوکاچ علیه کدام یک از این گرایش‌های مارکسیسم ارتدکس انقلاب کرد؟ در این مورد سکوت بی‌شماره‌ای برقرار است. از خلال این سکوت، باور به تضاد طبقاتی و ایستادن در جبهه‌ی پرولتاریا به عنوان دگماتیسم جا زده می‌شود. متأسفانه آقای مهرگان نیز به همین سمت تمایل دارد. ایشان در پاورقی صفحه‌ی ۱۱۴، حین دفاع از کنش خودانگیخته‌ی «توده‌های وسیع»، ناگهان تأکید بر نقش «طبقه‌ی کارگر» را با جزم‌اندیشی یکسان می‌شمارد. چنین موضع ضدونقیضی فقط موجب تعجب و حیرت خواننده می‌شود: برای مثال ما می‌دانیم قریب به ۷۰ درصد جمعیت کشور به طبقه‌ی کارکن تعلق دارند. بنابراین اگر کسی از «کنش خودانگیخته‌ی توده‌های وسیع» لیران دم بزند، طبیعی است که خواه‌ناخواه به طور ضمنی تأکید اصلی را بر پرولتاریای ایران نهاده است. اما اگر هنگام دفاع از «کنش خودانگیخته‌ی توده‌های وسیع» در عین حال نقش بی‌چون و چرای «توده‌های وسیع» را نفی کند، این حرف کمابیش مهمل و بی‌معناست. بگذریم. سوال این است: آن به قول معروف «جذابیت و گیرایی» لوکاچ جوان، یعنی انقلاب علیه دگماتیسم مارکسیسم ارتدکس چه بود؟ آیا با توجه به مقالات جانبدارانه‌ی چون «مارکسیسم ارتدکس چیست؟» این ادعا اصلاً معنایی دارد؟ یا آن که همچون دیگر ادعاهای بورژوازی پوچ و یاوه است؟

در واقع اگر از کلمات مناسب استفاده کنیم، گزاره‌ی فوق چندان هم غلط نیست. مارکسیسم ارتدکس که لوکاچ علیه‌اش انقلاب کرد، موضع اسمی حزب سوسیال دمکرات آلمان و بین‌الملل دوم بود. البته این را

هم بگویم: تا جایی که به مارکس ربط دارد، رهبران لین جریان، یعنی افرادی از قبیل کائوتسکی و برنشتاین، با گرایشات فرصت طلبانه و جزمی‌شان و بجا‌ت ساختن از جملات منفرد مارکس، هرگز شایسته‌ی عنوان مارکسیسم اُرتدکس نبوده و نیستند. مارکس زمانی گفته بود: انقلاب سوسیالیستی از طریق مبارزات کارگران کشورهای سرمایه‌داری پیشرفته به پیروزی خواهد رسید. بین‌الملل دوم این نقل قول را دستاویزی می‌کرد تا جلوی انقلاب کارگران را در کشورهای عقب‌مانده‌ی اروپای شرقی و آلمان بگیرد. در حالی که مارکس در پانزده سال آخر حیات فکری‌اش، برای تکمیل «فلسفه‌ی انقلاب»، خود را غرق در مطالعه‌ی امکانات انقلاب اجتماعی شرق کرده بود. علی‌رغم مواضع صریح و روشن او، اعضای بین‌الملل دوم می‌پنداشتند پرولتاریای روسیه و آلمان به خاطر عقب‌ماندگی جامعه‌ی مدنی کشورشان، می‌بایست به جای انقلاب سوسیالیستی، خود را وقف خدمت به گسترش سرمایه‌داری و تغییرات بورژوادمکراتیک کنند. برخلاف آنچه در بوق و کرنا می‌شود، جزمیت SDP (حزب سوسیال-دموکرات)<sup>۱</sup> در تأیید نقش جهان-تاریخی پرولتاریا نبود، بلکه عبارت بود از ایمان به نقش رهایی‌بخش سرمایه.

اگر ترکیب اضافی «جزم‌گرایی مارکسیسم اُرتدکس» اصلاً معنایی داشته باشد، آن معنا چنین چیزی است: با توجه به عدم انکشاف نیروهای مولد و عقب‌ماندگی جامعه‌ی مدنی، امکان پذیري بدیل رهایی‌بخش طبقه‌ی کارگر، عملاً منتفی است. روزگاری مدعیان مارکسیسم اُرتدکس چنین حرفی را پیش می‌کشیدند و بدین ترتیب در جبهه‌ی سرمایه می‌ایستادند. طنز تلخ تاریخ این است که امروز، چپ به اصطلاح نو، در قالب مخالفت با «جزم‌اندیشی» مارکسیسم اُرتدکس، همین وظیفه را به عهده گرفته است و خواسته یا ناخواسته، در بزنگاه‌های تاریخی مختلف، از راه رشد سرمایه‌دارانه دفاع می‌کند. شکی نیست مخالفت با سرمایه از طریق دفاع از سرمایه، پیچیدگی‌ها و جذابیت‌های فراوانی دارد. هر چه که باشد، امور پارادوکسیکال به طرز خاصی می‌درخشند. اما این را هم باید گفت که مخالفت جزم‌اندیشانه با «جزم‌اندیشی»، هر چقدر هم که حیرت‌آور باشد، در نهایت جزم‌اندیشی است و این حقیقت ساده، همه‌ی جذابیت‌های پنهان رفقای چپ را بر باد فنا می‌دهد.

لوکاج تصویری را که بین‌الملل دوم از بن‌بست مادی سیاست طبقاتی ساخته بود، قبول نداشت. در حالی که کائوتسکی برای توجیه رفرمیسم، به عدم توسعه‌ی نیروهای مولد آلمان درمی‌آویخت، لوکاج به درستی نشان می‌داد «مهم‌ترین عامل در توسعه‌ی نیروهای مولد، خود انسان است.» نمی‌توان با تکیه بر عقب‌ماندگی مادی، امکانات انقلاب سوسیالیستی را نفی کرد. زیرا از منظری دیالکتیکی، خود جهان مادی توسط انسان ساخته شده است؛ بنابراین با دگرگونی انسان از طریق پراتیک انقلابی، جهان مادی نیز دگرگون می‌شود. این درسی است که از «تزهایی در مورد فوئرباخ» می‌آموزیم. انقلاب کارگری، با تأیید نقش فعال انسان، می‌تواند تنگناهای مادی را پشت سر بگذارد و با تحول نیروهای مولد، جهان مادی متناسب با خویش را بیافریند. لوکاج انسان‌گرا تا جایی که پای می‌فشارد «ریشه‌ی هر چیزی در نهایت خود انسان است» کاملاً در درون محدوده‌ی مارکسیسم اُرتدکس قرار می‌گیرد. هنوز هم ذره‌ای از اهمیت این دیدگاه انسان‌گرایانه کاسته نشده است. در سال‌های گذشته بارها و بارها شنیده‌ایم که با توجه به شرایط اقتصاد جهانی و عقب‌ماندگی ایران، یا با توجه به گسترش مشاغل خدماتی در کنار اقتصاد نفتی،

1. Social-Democrat Party

نمی‌توان به طبقه‌ی کارگر وطنی دل بست. غافل از آن که همین اقتصاد نفتی، بر مبنای استثمار بیش از دو‌یست هزار کارگر سازمان یافته است. علاوه بر این بسیاری از امکانات مادی موجود، هم‌اکنون در راه بازتولید سرمایه هدر می‌روند یا در بخش‌های مخرب صرف می‌شوند. کافی است رفقای ما دست از حمایت از «کارگزاران» سیاسی سرمایه‌داری بردارند؛ آن وقت خواهند دید همین شرایط مادی موجب چه امکانات گسترده‌ای برای آغاز دگرگونی تحت هژمونی طبقه‌ی کارگر است. اما لین بحثی دیگر است. بگذارید به مسأله‌ی فعلی برگردیم.

همان‌طور که مزاروش اشاره می‌کند، برخلاف افسانه‌سازی‌های رایج پیرامون دوگانه‌ی لوکاج پیر و لوکاج جوان، سراسر زندگی فکری او را یک اش تباہ فلسفی واحد به هم پیوند می‌زند: در «جان و فرم‌ها» می‌خوانیم لوکاج قائل به فاصله‌ای برناگذشتنی میان «باید-بود» و «بودن» است. لین موضع، پس از آن به اصطلاح گسست مارکسیستی مشهور لوکاج، همچنان بدون تغییر باقی ماند. برای مثال همچنان که در مقاله‌ی «مارکسیسم لوکزامبورگ» می‌خوانیم: «... [بحران سرمایه‌داری به چنان حدی رسیده است که پرولتاریا دیگر نمی‌تواند تداوم سیستم موجود را تاب آورد، اما خود نیز نمی‌تواند نظامی دیگر را پایه‌ریزی کند. روشن است که چرا لوکاج، علی‌رغم تمامی تأکیداتش بر اهمیت روش دیالکتیکی در مارکسیسم ارتدکس، همچنان قائل به فاصله‌ای برناگذشتنی میان «باید-بود» و «بودن» است. زیرا فقط از طریق نشان دادن ناتوانی پرولتاریا در ایجاد جامعه‌ی نوین می‌تواند مقابل انتقادات رزا لوکزامبورگ، از تمرکزگرایی و سلسله‌مراتب حزبی دفاع کند: «ضرورت وجود سلسله‌مراتب حزبی، نمایانگر مرحله‌ای متناقض در سیر تکامل انقلاب است؛ بحران سرمایه‌داری به چنان حدی رسیده است که پرولتاریا نمی‌تواند ...» و لایخ. لوکاج پیر نیز به همین ترتیب، به جای طرح میانجی‌های مادی لازم برای رسیدن به سوسیالیسم، نقش استعلایی حزب را به «اخلاق» حواله می‌کرد.

اخلاق‌گرایی لوکاج به اصطلاح متأخر، ظاهراً همچون گسستی از استالینیسم به نظر می‌رسد. اما اگر بخواهیم از اصطلاحات خود فیلسوف مجار استفاده کنیم باید بگوییم او نیز فقط «به روشی استالینیستی از استالینیسم گسست.» اگر لوکاج جوان با استفاده از مقوله‌ی وبری «کنش عقلانی معطوف به هدف» از ابقای تقسیم کار در جامعه‌ی سوسیالیستی دفاع می‌کرد؛ لوکاج پیر نیز با استفاده از مقوله‌ی وبری «پیچیدگی لاینحل» جامعه‌ی مدرن، امکان‌الغای تقسیم کار سرمایه‌داری را منتفی می‌دانست. هر دو مورد، انحرافات آشکار از بدیل‌رهایی‌بخشی هستند که مارکس آن را پروراند؛ ایضاً هر دو مورد راستای نظام استالینیستی عمل می‌کنند. مترجم خوش‌فکر و کارکشته‌ی ما، هر چقدر هم که در این مورد تجاها بوزرد، نمی‌تواند حقایق تاریخی را حاشا کند.

البته آقای مهرگان آن‌قدر در اندیشه‌اش ورزیده هست که متوجه انحرافات مارکسیسم لوکاجی از روش مارکس شود. برای مثال هنگامی که لوکاج، برخلاف مارکس، مسیر پژوهش دیالکتیکی را حرکت از مقولات ساده‌تر به مقولات پیچیده‌تر می‌خواند، ایشان در پاورقی صفحه‌ی ۱۸ بدین ترتیب اعتراض می‌کند: «برای درک آناتومی میمون باید به آناتومی انسان رجوع کرد ... [مارکس برخلاف لوکاج] از پیشرفته‌ترین شیوه‌ی تولید، یعنی شیوه‌ی تولید سرمایه‌دارانه استفاده می‌کند و به یاری همین آغازگاه،

می‌تواند به شیوه‌های تولید قدیمی‌تر بپردازد. او نخست مفهوم تولید، در شکل توسعه‌یافته‌اش، یعنی تولید کالایی را در اختیار دارد و بر آن اساس است که به شیوه‌های تولید اولیه نزدیک می‌شود.» اما بلافاصله حرفش را پس می‌گیرد و می‌افزاید: «البته مطمئناً لوکاج برای این شبهه پاسخی دارد.» پیداست که چرا آقای مهرگان باید به پاسخ احتمالی‌ای دل ببندد که لوکاج در آستین دارد. زیرا فقط به این ترتیب است که می‌تواند به شکلی مطلقاً میان‌مایه، سخنان لوکاج را در مورد تغییر مد، نمودی از زنده‌بودن تفکر در نزد این فیلسوف کهنه‌مارکسیست بداند. اما راستش من یکی، وقتی خواندم لوکاج کوتاه شدن دامن زنان را نشانه‌ی پیروزی بر سرمایه‌داری می‌داند، خیلی شرمنده شدم. البته منظورم این نیست که دامن زنان باید بلند باشد. بلکه سوالم این است که نویسنده‌ی کتاب معظم «تاریخ و آگاهی طبقاتی» چگونه می‌تواند با افتخار تمام از چنین پیروزی‌های حقیری دم بزند؟ به نظر من بد نیست آقای لوکاج از آقلیان آدورنو، هورکهایمر و مارکوزه عذرخواهی کند، چرا که آنان را به دلایلی مشابه «سه دلقک فرانکفورت» نامیده بود.

برخلاف ادعای لوکاج و مهرگان، حرکت از مقولات ساده‌تر به مقولات پیچیده‌تر، چیزی نیست که با هیچ یک از سطوح تحلیل مارکسیستی سازگاری داشته باشد. در بهترین حالت، این ادعا تحریف صورت‌بندی مشهور «حرکت از مقولات عام و انتزاعی به سوی مقولات متعین و انضمامی» است. برای مثال مارکس در جلد یکم «سرمایه»، از کالا (که یک مقوله‌ی انتزاعی و عام است) به امور متعین و انضمامی‌ای همچون «قوانین سفاکانه علیه سلب مالکیت‌شدگان در قرن پانزدهم» می‌رسد. بسیار اشتباه است اگر کالا را با تمام پیچیدگی‌هایش، مقوله‌ای ساده بدانیم و یک‌سری قوانین به‌روشنی ظالمانه را پیچیده بپنداریم. عجیب است که لوکاج مرتکب چنین خبط و خطای فاحشی می‌شود. البته از متفکری که از اء تراف به ریشه‌های وبری‌اش ابایی ندارد، نمی‌توان بیش از این انتظار داشت. روش لوکاج، چه در «تاریخ و آگاهی طبقاتی»، چه در «گفتگوها» هرگز مارکسیستی نبوده و نیست. پاسخ دادن به این سوال ساده است که چرا و بر ضد-سوسالیست، از مقولات ساده‌تر اقتصاد بدوی شروع می‌کرد تا سرانجام به پیچیدگی لاینحل جامعه‌ی مدرن برسد. او از این طریق، به دو نتیجه‌ی دلخواهش دست می‌یافت: اول اینکه تمامی صفات مپیزه‌ی سرمایه‌داری، در جوامع بدوی نیز وجود داشته‌اند. دوم این که با توجه به پیچیدگی بیش از حد، امکان دگرگونی سرمایه‌داری منتفی است. اگر و بر مسیر پژوهش تاریخی را برعکس کند حرجی بر او نیست. این کار با هدف غایی‌اش، یعنی دفاع از سرمایه‌داری جور درمی‌آید. اما می‌توانیم بپرسیم چرا لوکاج که یک «مارکسیست» است، به روشی مشابه گاری را به سر اسب می‌بندد؟ گمان نمی‌کنم در آستین‌اش هیچ «پاسخی برای این شبهه» پیدا شود.

لوکاج می‌تواند با فراغ بال به ما اجازه دهد خودمان تلاش کنیم گاری را برانیم. او مطمئناً برای باقی‌نماندن هیچ شک و شبهه‌ی، شلاق استالین را هم به دستمان خواهد داد. واضح است که گاری و اسب، حتی به اندازه‌ی یک وجب هم از جای‌شان نخواهند جنبید. اما با کمال تأسف (و مسرت) باید گفت، این آزمایش پوزیتیویستی هیچ چیزی را اثبات نمی‌کند. برخلاف ادعاهای لوکاج در «فرایند دمکراتیزاسیون»، عصر انقلاب‌های کارگری هرگز به پایان نرسیده است و لازم نیست کسی «به تصاویر رنگ و رو رفته‌ی گذشته دلخوش» کند. دست کم امروز مشخص شده است که تاریخ با «سرمایه‌داری پسین» یا همان

سرمایه‌داری سازمان‌یافته‌ی دولت رفاهی، پایان نمی‌یابد. لوکاخ در لین مورد بسیار ساده‌انگار بود. در بحث‌های اقتصادی کتاب «گفتگوها» آشکار می‌شود لین ساده‌انگاری، او را دچار چه اشتباهات خانمان‌براندازی کرد: «گفتگوها» به جای آن که منطق استثمر و انباشت را در سرمایه‌داری دولتی تشریح نماید و طرح مبارزه علیه آن را دراندازد، صرفاً به صدور فراخوان «تشکیل جبهه‌ی واحد سوسیالیستی علیه دستکاری» اکتفا می‌کند. بدبختانه مفهوم «دستکاری» بسیار گل و گشادتر از آن است که اصلاً بتواند چیزی را توضیح دهد. لوکاخ تحت این عنوان، صرفاً می‌تواند تقسیم کار اجباری و تحمیلی سرمایه‌داری دولتی را لاپوشانی کند. بر خلاف ادعای سه دلک فرانکفورتی، چنین خطاهایی محصول «زوال عقل» در اثر کهولت سن نیستند. زیرا لوکاخ در عنفوان جوانی نیز بارها و بارها، تقسیم کار تحمیلی در سرمایه‌داری دولتی را با انواع و اقسام ترفندهای فلسفی توجیه کرده بود. برای مثال در «تاریخ و آگاهی طبقاتی» (به منزله‌ی بخشی از جدالش علیه رزا لوکزامبورگ) می‌خوانیم: «وجود تقسیم کار برای مبارزه‌ی حزب علیه سرمایه‌داری ضروری است.» می‌توان پرسید: «آیا خود مبارزه‌ی حزب نیز برای پرولتاریا ضروری است؟» لوکزامبورگ با روشن‌بینی تمام پاسخ می‌دهد: «فقط تا جایی که چشم‌انداز آینده‌ی سوسیالیستی جنبش اتحادیه‌ای مخدوش نشود».

زمانی مارکس و انگلس، به جای تأکید و تمرکز بر حزب، اتحادیه‌های کارگری را «مدارس آموزش نظامی پرولتاریای انقلابی در درون نظام سرمایه‌داری» می‌نامیدند. لوکزامبورگ نیز فقط تا جایی از تحزب دفاع می‌کرد که به رشد مبارزات خودانگیخته‌ی اتحادیه‌ای یاری رساند. در مقابل، نه لوکاخ جوان و نه لوکاخ پیر، هیچ یک به اتحادیه‌ها روی خوش نشان ندادند. اولی اتحادیه‌ها را نمود «اصلاح‌طلبی فرصت‌طلبانه‌ی توده‌ها» می‌دانست و دومی کنش‌گران اتحادیه‌های کارگری را مشتکی «انسان متوهم و خوش‌خیال» می‌نامید. من نمی‌دانم اویی که می‌خواست سرمایه‌داری را به وسیله‌ی کوتاه شدن دامن‌های زنانه درهم‌بشکند، چگونه به خود اجازه می‌داد کسانی را که اهداف بسیار عملی‌تری را با ابزارهای واقع‌گرایانه‌تر دنبال می‌کردند، «متوهم و خوش‌خیال» بنامد؟ در برابر چنین گزاره‌گویی‌هایی که امروز به مثابه‌ی «زنده بودن تفکر» جا زده می‌شوند، من ترجیح می‌دهم به همان لوکاخ‌چی بازگردم که همچون مارکس اصرار داشت: «رادیکال بودن یعنی پرداختن به ریشه‌ها. اما ریشه‌ی هر چیزی برای انسان، همانا خود انسان است.» بازگشت به همان لوکاخ ناتمامی که سرسختانه به امکان جهانی دیگر باور داشت و می‌دانست واقع‌گرایی ربطی به بازتاب محقر فاکت‌های موجود و اثبات نظرورزانه‌ی امکان‌ناپذیری بدیل کارگری ندارد؛ بلکه عبارت است از دریافت آگاهانه‌ی فرایند تاریخی و کشف شورمندانه‌ی جنبش آتی از دل مناسبات موجود.